

داستانی برای نوجوانان، بازنویسی شده از سه رساله ی رمزی شهاب الدین سهروردی:

آن شب پنجره ی اتاقم باز مانده بود. بادی آمد که بوی جای دوری داشت؛ بوی برف، بوی سنگ، بوی چیزی که هرگز ندیده بودم. همان باد مرا برد. وقتی چشم باز کردم، دست نداشتم. بال داشتم. اول فکر کردم خواب است. بال زدم و هوا زیر پره‌ایم مثل آب سرد جمع شد و مرا بالا کشید. بلند شدم، بلندتر، تا آنجا که کوه‌ها مثل مشتی خاک زیر پایم ماندند. و همان‌جا بود که فهمیدم من بازم! بازی که برای شکار به دنیا آمده، نه برای تماشا. اما بازها آزاد نمی‌مانند. صیادان توری انداختند که از موی زنان بافته شده بود. من ندیدمش، چون تور را جوری می‌بافند که رنگ آسمان داشته باشد. در تور افتادم و صدای خودم را شنیدم که مثل سوت شکسته ای در گلویم گیر کرد.

بعد چهار کار با من کردند، و هر چهار کار را با لبخند کردند:

۱. پلک‌هایم را با نخ به هم دوختند، تا نبینم.
۲. پایم را با بندی چرمی بستند، تا نروم.
۳. مرا در قفسی گذاشتند که میله‌هایش گرم بود، تا فراموش کنم قفس است.
۴. و روزی یک بار، یک دانه ی چرب و شیرین در منقارم گذاشتند، تا شکایت نکنم.

راستش را بگویم؟ عادت کردم. آدم یا باز به همه چیز عادت می‌کند. آن دانه ی روزانه را دوست داشتم. صدای پای صیاد را می‌شناختم و بی آنکه بخواهم، بال‌هایم از خوشحالی می‌لرزید. تا شبی که بادی از میان میله‌ها گذشت. همان باد، همان بو. و من، پشت پلک‌های دوخته شده، چیزی دیدم. نمی‌دانم به آن چه بگویم. مثل خطی از نور بود که از سمت راست دنیا می‌آمد. سرم را به میله‌ها کشیدم. یک بار، ده بار، صد بار. نخ‌ها کشیده شدند و سوختند و پاره شدند. پلک راستم نیمی باز شد فقط نیمی و همان نیم کافی بود. از لای در قفس، که هیچ وقت درست بسته نمی‌شد، بیرون آمدم. بند چرمی هنوز به پایم بود و تا سال‌ها بعد هم بود. با همان بند پرواز کردم. بیابان زیر من دراز شده بود مثل کف دستی که هیچ خطی ندارد.

در دل بیابان، آدمی را دیدم که ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. عجیب بود. در بیابان هرکس یا می‌رود یا افتاده است. این یکی فقط ایستاده بود، و باد گوشه ی جامه اش را می‌برد و برمی‌گرداند. نزدیک تر رفتم و نشستم روی سنگی روبه رویش. صورتش را نگاه کردم و ترسیدم! نه از زشتی، از عجیب بودن. جوان بود، مثل کسی که هفده سالش است. اما مویش سفید بود. سفید کامل، مثل نمک. و رنگ صورتش سرخ بود. سرخ روشن، مثل وقتی که خورشید هنوز غروب نکرده و آسمان هم دیگر روز نیست. پرسیدم: تو کیستی؟ و از کجا می‌آیی؟ گفت: من فرزند نخست آفرینشم. اولین چیزی که ساخته شد، من بودم.

گفتم: پس چرا موی سفید داری، مثل پیرها؟ خندید و گفت: من پیرم. اما تو مرا جوان می‌بینی، چون من از آن جنس چیزهایی نیستم که کهنه می‌شوند. گفتم: و این سرخی؟ جوابی داد که من هنوز هم بعد از این همه سال، شب‌ها به آن فکر می‌کنم. گفت: سرخ نیستم. سفیدم سفید نور. اما نور که به شب میرسد، شب سیاه است و نور سپید، و آنجا که این دو به هم در می‌آمیزند، سرخ می‌شود. مثل صبح. مثل شفق. من در مرزم، ای باز. و هرکس در مرز بایستد، رنگ می‌گیرد بعد به بند چرمی پای من نگاه کرد و گفت: تو هم در مرزی. یک پایت آسمان است و یک پایت قفس.

گفتم: تو در بیابان چه می‌کنی؟ گفت: سیاحت. من همیشه در سفرم.

گفتم: چه دیده‌ای؟

نشست. من هم نزدیک تر رفتم. و او هفت شگفتی را برای من شمرد، انگشت به انگشت، مثل کسی که نقشه ی گنج می‌کشد. گفت هر هفت را می‌بینی، اگر یاد بگیری چطور نگاه کنی.

اولش را همان شب برایم گفت.

گفت: کوهی هست به نام قاف.

گفتم: شنیده‌ام. آخر دنیاست.

گفت: نه. اطراف دنیاست. قاف دور همه چیز حلقه زده، مثل انگشتی دور انگشت. و تا به قاف برسی، باید از یازده کوه بگذری

پرسیدم: چند وقت طول می کشد؟

گفت: برای تو که بند به پا داری، یک عمر. برای کسی که بند را باز کرده، یک لحظه. راه، اندازه ی پای رهرو است، نه اندازه ی زمین.

از او پرسیدم که خودش چطور رفته.

گفت: کوه اول از سنگ سبز بود و هرچه بالا می رفتم، سبک تر می شدم. کوه دوم صدا نداشت؛ آن قدر سکوت بود که صدای فکر خودم را می شنیدم و مجبور شدم فکرهای بدم را یکی یکی زمین بگذارم تا رد شوم. کوه پنجم آینه بود و من در هر قدم خودم را می دیدم، اما هر بار کوچک تر. کوه نهم چنان بلند بود که ستاره ها را از پایین دیدم

گفتم: و یازدهم؟

گفت: یازدهم از همه سخت تر بود، چون هیچ نداشت. نه سنگ، نه برف، نه سربالایی. فقط باید باور می کردم که هست تا زیر پایم سخت شود.

گفتم: بعد قاف.

گفت: بعد قاف. و قاف خانه ی کسی است که تو باید ببینی اش.

پرسیدم: کی؟

گفت: سیمرغ.

گفت: بر بلندی قاف درختی است به نام طوبی. هر میوه ای که در دنیا خورده ای، دانه اش از آن درخت آمده و آشیانه ی سیمرغ بر آن درخت است.

گفتم: سیمرغ چه شکلی است؟

گفت: مثل هیچ. اما سه چیز درباره اش بدان، و این سه چیز را از یاد نبر:

۱. سیمرغ که پرواز می کند، از پرش صدایی می آید. هرکس آن صدا را بشنود و بیمار باشد، خوب می شود. هرکس بشنود و دلش مرده باشد، دلش دوباره می زند. تمام دانش پزشکان دنیا یک تکه از آن صداست که کسی شنیده و به یاد آورده.
۲. سیمرغ آشیانه دارد، اما جا ندارد. یعنی هست، و نمی توانی بگویی کجاست.
۳. هرکس در آینه ی سیمرغ نگاه کند، خودش را می بیند. و این یا شادترین اتفاق عمر توست یا ترسناک ترین. بستگی دارد چه کسی باشی.

گفتم: و پر سیمرغ؟

گفت: سایه اش دارو است. اما پرش را کسی نکنده. اگر پری از او افتاد، افتاد.

بعد نگاهی به من کرد و گفت: تو خیال می کنی من از قصه حرف می زنم. اما یک بار سیمرغ در قصه ی خود شما آمد و کسی را بزرگ کرد. یادت هست؟

و بعد داستان دوم را گفت.

گفت: پسری به دنیا آمد که مویش از روز اول سفید بود. مثل موی من. پدرش ترسید. آدم ها از هرچه شبیهشان نیست می ترسند. پس بچه را برد و در دامنه ی همان کوه رها کرد و برگشت و به همه گفت مرده است. سیمرغ او را برداشت. در آشیانه اش بزرگ کرد، غذایش داد، و مهم تر از آن: یادش داد. اسمش را زال گذاشتند. بعدها زال پسری داشت به نام رستم و آن پسر آن قدر بزرگ بود که سیمرغ باید دو بار به کارش می آمد؛ یک بار وقتی رستم به دنیا می آمد، یک بار وقتی داشت می مرد. چون در نبرد با اسفندیار، رستم زخم خورد و افتاد. زال پر سیمرغ را در آتش گرفت و سیمرغ آمد. سیمرغ زخم ها را دید و گفت: این را می شود بست. اما اسفندیار را با شمشیر نمی شود کشت. تنها یک چیز او را می کشد: چوب گز. و تنها یک جای بدنش زخم می پذیرد: چشمش.

جوانِ سرخ روی ساکت شد. بعد گفت: حالا بگو ببینم، ای باز، چرا این را برای تو گفتم؟

فکر کردم. گفتم: نمی دانم.

گفت: چون هر کسی که به نظر شکست نخوردنی است، یک چشم دارد. و هر کسی که همه او را دور انداخته اند، ممکن است در آشیانه ای بزرگ شود که تو خبر نداری. این دو را با هم نکه دار.

بعد بلند شد و به سمت غرب اشاره کرد.

گفت: و اما تو. تو خیال می کنی از قفس فرار کردی. اما قفس یک اتاق نبود. قفس یک شهر است، و تو هنوز در آن شهری.

راست می گفت.

من در شهری بودم در غرب دنیا، شهری که اسمش قیروان بود و مردمش خیلی مهربان بودند و همین بدترین قسمتش بود.

در آن شهر برادری داشتم. یادم رفته بود برادر دارم. این بدترین کاری است که یک شهر می تواند با تو بکند: نه اینکه زندانی ات کند، اینکه یادت را ببرد.

ما هر دو بچه های مردی بودیم از شرق. پدرمان اسم داشت، خانه داشت، و ما یک روز از خانه بیرون آمده بودیم برای شکار و در قیروان مانده بودیم. آن قدر مانده بودیم که راه برگشت از یادمان رفت. و آن قدر که فکر کردیم اینجا خانه مان است.

هر شب در برجی می خوابیدیم که دو در داشت: یکی به سمت زمین، یکی به سمت آسمان. در آسمان بسته بود و کلیدش پیدا نمی شد.

آن شب، شبِ همان بادِ آشنا، صدایی از پنجره آمد. پرنده ای بود با تاجی بر سر و بال های راه راه. هدهد. روی لبه نشست و نفس زنان گفت: از کوه بلندِ شرق آمده ام. نامه دارم. نامه را باز کردم. خطِ پدرم بود. دستم لرزید — نه از ترس، از چیزی که اسم ندارد.

نوشته بود:

- فرزند من.

- شنیدم در قیروانی و آنجا را خانه گرفته ای.

- بگذار یک چیز بگویم و بعد خودت انتخاب کن:

- آن شهر بد نیست. آن شهر فقط شهرِ تو نیست.

- اگر می خواهی برگردی، سه کار بکن و هیچ کدام آسان نیست:

- شب راه بیفت، نه روز؛ چون روز همه بیدارند و بیدارها نمی گذارند کسی برود.

- هیچ چیز با خودت نیاور جز آنچه نمی شود جا گذاشت.

- و به هدهد اعتماد کن؛ او راه را با چشم نمی بیند، با چیز دیگری می بیند.

- منتظرم. و منتظر ماندنِ من تمام نمی شود، اما عمر تو تمام می شود».

برادرم را بدار کردم. اولش گفت خواب دیده ام. نامه را نشانش دادم. مدت زیادی سکوت کرد و بعد فقط گفت: کفش هایم را برمی دارم. همان شب رفتیم.

هدهد ما را به ساحل برد و گفت: باید از آب بگذرید. کشتی کوچکی بود، کهنه، با بادبانی وصله دار. سوار شدیم. هنوز از خشکی دور نشده بودیم که دریا بالا آمد. من موج دیده بودم، اما آن شب موج ها مثل دیوار بودند؛ دیوارهایی که راه می رفتند. آسمان می شکست و هر بار که می شکست، صورت برادرم را می دیدم که سفید بود مثل موی زال. فریاد زدم: برگردیم!

هدهد بالای سر ما در باد ایستاد نمی دانم چطور و گفت: هیچ کس از نیمه ی راه بر نمی گردد. نیمه ی راه از هر دو سرش دور است.

طوفان چیزهایی را از ما گرفت. صندوق برادرم رفت. کفش های من رفتند. آن دانه ی چرب و شیرینی که خنده دار است بی آنکه بفهمم در جیبم گذاشته بودم، خیس شد و از دستم رفت. و وقتی رفت، سبک شدم. نزدیک صبح، آب آرام شد. جلوتر، از میان مه، کوهی بیرون آمد. بلند نبود. عجیب بود که بلند نبود. اما هرچه به آن نگاه می کردم، بزرگ تر می شد. هدهد گفت: رسیدید. اینجا اسمش کوه طور است. و از اینجا به بعد، من راهنما نیستم. از اینجا به بعد باید بشنوی.

گفتم: چه چیزی را؟

گفت: صدا را.

از کوه بالا رفتم و به ایوانی رسیدم که ده پیر در آن نشسته بودند. ده نفر بودند و هیچ کدام حرف نمی زدند. نور از آن ها می آمد، اما نه یک جور: اولی روشن تر بود، دومی از اولی گرفته بود، سومی از دومی مثل ده شمع که هر کدام از قبلی روشن شده باشد و کم کم نور تر شود.

نزدیک آخری نشستیم. پرسیدم: شما کی هستید؟ گفت: ما نگهبان نور نیستیم. ما راه اویم. پرسیدم: آن بالاتر از همه، آن اول، کیست؟ گفت: او دو بال دارد. یکی راست، یکی چپ. بال راستش پاک پاک است؛ سراسر نور، بی هیچ لکه. بال چپش هم نور است، اما یک نقطه ی تاریک دارد مثل ماه که وقتی سرخ می شود، لکه ای بر آن هست. و همه ی این دنیایی که تو در آن زندگی می کنی، سایه ی بال چپ اوست. نشستیم. مدتی هیچ نگفتم. بعد گفتم: یعنی خانه ی من یک سایه است؟

گفت: خانه ی تو سایه است. و سایه دروغ نیست سایه نشانه است. سایه ی هر چیزی به شکل خود آن چیز است. تو اگر سایه را درست بخوانی، دست به آن چیز می رسد.

گفتم: چطور بخوانم؟

گفت: باید نوشتن یاد بگیری.

خندیدم و گفتم: نوشتن بلدم!

سرش را تکان داد. گفت: تو خط بلدی. نوشتن بلد نیستی. بنشین و آنجا، در آن ایوان، چیزی به من یاد داد که نمی توانم درست برایت بگویم. فقط این قدر می توانم بگویم: یادم داد که همه ی چیزها حرف می زنند، اما به الفبای خودشان. سنگ یک الفبا دارد، باد یک الفبا، درد یک الفبا، و آدمی که روبه روی تو نشسته و سکوت کرده، بلندترین الفبا را دارد.

گفت: به این می گویند آواز پر جبرئیل. صدایی که همه چیز از آن ساخته شده و کسی نمی شنودش، چون هیچ وقت قطع نشده. تو صدای همیشگی را نمی شنوی؛ تو فقط تغییرها را می شنوی.

گفتم: پس چطور بشنومش؟

گفت: یک لحظه ساکت شو. نه دهانت. بقیه ات.

پیر گفت که در راه بازگشت، چشمه ای هست گفت: به آن می گویند چشمه ی زندگانی. در تاریکی است. باید تاریکی را رد کنی تا برسی، و بیشتر آدم ها همان اول برمی گردند، چون فکر می کنند تاریکی یعنی راه را عوضی آمده اند. تاریکی همیشه یعنی راه را عوضی آمده ای به جز درست همان یک بار.

گفتم: آبش چه می کند؟ گفت: هرکس از آن بنوشد، دیگر نمی ترسد. و کسی که نترسد، سنگینی اش را از دست می دهد. می تواند روی آب برود. می تواند در یک لحظه هر جا که بخواهد باشد. پرسیدم: تو نوشیده ای؟ خندید. گفت: من خودم آبم. راه بازگشت را رفتم. تاریکی بود، طولانی تر از آنچه فکر می کردم، و دو بار نزدیک بود برگردم. بار سوم نه از شجاعت، از خستگی ادامه دادم و همان جا صدای آب را شنیدم. نوشیدم.

و بعد چیزی اتفاق افتاد که هیچ وقت انتظارش را نداشتم. برگشتم به قیروان. بله، خودم برگشتم. کسی مجبورم نکرد. الان همان جا هستم؛ در همان شهر، در همان برج، با بندی که هنوز به پایم است و باز نشده. صیاد هر روز می آید و همان دانه را می آورد و من هنوز صدای پایش را می شناسم.

اما یک چیز فرق کرده، و آن یک چیز همه چیز است:

من می دانم راه کجاست قفس عوض نشده. من عوض شده ام. و کسی که راه را بلد باشد، حتی وقتی نمی رود، زندانی نیست. منتظر است.

و یک کار دیگر هم می کنم. هر شب پنجره را باز می گذارم به این امید که کسی، جایی، آن بو را بشنود و از خواب بپرد و بگوید: این باد از کجا می آید؟

اگر تو آن را شنیدی، دنبالش برو.

من منتظرت هستم، در یازدهمین کوه، جایی که هیچ چیز نیست و باید باور کنی تا زیر پایت سخت شود.

یادداشت برای خواننده ی نوجوان

این داستان از سه رساله ی رمزشهاب الدین سهروردی ۱۱۵۴-۱۱۹۱ م.، فیلسوف ایرانی و بنیان گذار حکمت اشراق، بازنویسی شده است:

عقل سرخ باز اسیر، جوان سرخ روی، کوه قاف، سیمرغ، زال و رستم

آواز پر جبرئیل دو بال فرشته و دنیا به عنوان سایه ی بال چپ

قصه ی غربت غربی دو برادر در شهر قیروان، نامه ی پدر، هدهد، دریا و کوه طور

سهروردی این ها را رمز می نامید؛ یعنی داستان هایی که هر چیزشان به چیز دیگری اشاره می کند. چند کلید ساده:

و مهم ترین نکته: سهروردی معتقد بود این داستان ها را نباید فقط فهمید باید در آن ها راه رفت